

کره‌ای پرافاده

مورنه گو

مترجم: فاطمه صادقی



کره‌ای پرافاده

..... نویسنده: مورنه گو • مترجم: فاطمه صادقی
..... مدیرگروه ترجمه: اکرم شکرزاده • ویراستار: سمیه شکرزاده
..... ناشر: نگاه آشنا • طراحی جلد: مجید غلامحسینی
..... صفحه آرا: استودیو جوانه • تاریخ و نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۳
..... شمارگان: ۵۰۰ نسخه • شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۳۸۵-۰۶۹-۱

کلیه حقوق این اثر ترجمه، متعلق به «انتشارات نگاه آشنا» می‌باشد و هرگونه خرید و فروش بامترجم و یا کپی از متن کتاب غیرقانونی بوده و قطعاً پیگرد قانونی خواهد داشت.

سرشناسه: گو، مورین Goo, Maurene □ عنوان و نام پدیدآور: کره‌ای پر افاده/مورنه گو؛ مترجم فاطمه صادقی. □ مشخصات نشر: قم: نگاه آشنا، ۱۴۰۳. □ مشخصات ظاهری: ۲۴۰ ص؛ ۵/۱۴ × ۵/۲۱ س.م. □ شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۳۸۵-۰۶۹-۱ □ وضعیت فهرست نویسی: فیپا □ یادداشت: عنوان اصلی: Throwback □ موضوع: داستان‌های نوجوانان انگلیسی-- قرن ۲۱ م. □ ۲۱st century -- Young adult fiction, English □ شناسه افزوده: صادقی، فاطمه، ۱۳۷۸-، مترجم □ رده بندی کنگره: PZ۷/۱ □ رده بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۲ [ج] □ شماره کتابشناسی ملی: ۹۷۶۹۹۲۷ □ اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیپا

۰۹۱۲۱۵۱۰۴۸۴ ① ۰۲۵-۳۲۹۲۴۵۸۳

فهرست

فصل اول	۸
فصل دوم	۱۶
فصل سوم	۲۵
فصل چهارم	۳۱
فصل پنجم	۴۱
فصل ششم	۴۷
فصل هفتم	۵۳
فصل هشتم	۵۹
فصل نهم	۶۴
فصل دهم	۶۸
فصل یازدهم	۷۵
فصل دوازدهم	۸۷
فصل سیزدهم	۹۴
فصل چهاردهم	۱۰۰
فصل پانزدهم	۱۰۶
فصل شانزدهم	۱۱۲
فصل هفدهم	۱۱۹
فصل هجدهم	۱۲۶
فصل نوزدهم	۱۳۱
فصل بیستم	۱۳۴
فصل بیست و یکم	۱۴۱
فصل بیست و دوم	۱۵۱

۱۵۸.....	فصل بیست و سوم
۱۶۱.....	فصل بیست و چهارم
۱۶۷.....	فصل بیست و پنجم
۱۷۱.....	فصل بیست و ششم
۱۷۴.....	فصل بیست و هفتم
۱۷۷.....	فصل بیست و هشتم
۱۸۸.....	فصل بیست و نهم
۱۹۵.....	فصل سی ام
۱۹۹.....	فصل سی و یکم
۲۰۶.....	فصل سی و دوم
۲۱۱.....	فصل سی و سوم
۲۱۴.....	فصل سی و چهارم
۲۱۶.....	فصل سی و پنجم
۲۲۰.....	فصل سی و ششم
۲۲۶.....	فصل سی و هفتم
۲۲۸.....	فصل سی و هشتم
۲۳۴.....	فصل سی و نهم
۲۳۶.....	فصل چهل
۲۳۹.....	فصل چهل و یکم



مقدمه

باتری تلفن همراهم فقط هفت درصد شارژ داشت و لباسم هم خیلی برایم کوچک بود. از یک طرف تنگی پیراهنم کلافه‌ام کرده بود و از طرف دیگر نگران خاموش شدن تلفنم بودم. بی‌خیال دختر، سعی کن حواست جمع‌کارت باشه! به جمعیت حاضر در سالن خیره شدم.

ورزشگاه شاهد صحنه‌ای رؤیایی بود، آن‌هم با پرچم‌ها و حلقه‌های بسکتبال، پیراهن‌های قاب‌شده و بادکنک‌های نقره‌ای، که به یک باره همه چیز در تاریکی فرورفت و فقط نورهای چشمک‌زدن وسط سالن خودنمایی می‌کردند. کف ورزشگاه جای سوزن‌انداختن نبود.

قبل از خاموش شدن چراغ‌ها، نگاهم به پریمیلا افتاد.

شرکت‌کنندگان و تماشاچیان از شدت هیجان سر از پا نمی‌شناختند.

طولی نکشید که نورافکن‌های سالن روشن شدند و مدیر بارت^۱ در حالی که پوزخندی روی صورتش نقش بسته بود، زیر آن‌ها ایستاد. کت و شلوار گشاد و بدقواره‌ای به تن داشت و عینک به ابروهای پرپشتش چسبیده بود. او شروع به درآوردن حرکات موزون کرد. رفتارش آن‌قدر مضحک بود که کل ورزشگاه از خنده‌های تمسخرآمیز حضار روی هوا رفت.

خوشبختانه، با پخش موسیقی کمی جو عوض شد.

مدیر بارت فریاد زد: «و حالا لحظه‌ای که همه منتظرش بودین فرار کنید.»

یک نفر از بین جمعیت جواب داد: «دست بجنبون دیگه!» همه خندیدند.

مدیر بارت با اعتماد به سقف تمام ذره‌ای به او توجه نکرد. «نوبتی هم که باشه،

نوبت اعلام برنده‌هاست!»

شور و شوق وصف‌ناشدنی‌ای در سالن به راه افتاد، طوری که یک نفر بیخ گوشم

1. Priscilla

2. Principal Barrett

از هیجان جیغ بنفشی کشید. چه خبرته؟ کرشدم بابا!
 من به پرسیلا که با آن لباس ساتنش روی صحنه مثل ستاره‌ای بی‌همتا
 می‌درخشید زل زده بودم.
 او هم به من نگاهی انداخت و شکلکی درآورد. «یه عکس یادگاری ازش
 بگیرین.»

میکروفون به صدا درآمد و هردو دوباره توجه‌مان به مدیر بارت معطوف شد.
 همه چیز به نتیجهٔ مسابقهٔ هوم‌کامینگ^۱ بستگی داشت.
 من آمادهٔ پذیرش باخت بودم.
 بی‌صبرانه منتظر بودم تا ببینم مادرم به عنوان برنده اعلام می‌شود یا نه.



فصل اول

این داستانی است که مادرم دوست دارد از روز تولدم تعریف کند. آن سال،
 لس‌آنجلس با خشکسالی بی‌سابقه‌ای دست‌وپنجه نرم می‌کرد، اما به محض
 این که من به دنیا آمدم - «به خدا، سامانتا^۲، راست می‌گم» - انگار در آسمان بازو
 بارش بی‌وقفهٔ باران شروع شد.

یک دهه خشکسالی در یک روز به پایان رسید. چه قدر دل‌آسمان پُر بود! به
 دنیا که آمدم، برق بیمارستان قطع شده بود و اولین نگاه مامان به صورتم زیر نور
 تند فلش تلفن، با همراهی یک پرستار بود.

بچه که بودم، با شنیدن این داستان ته دلم غنچ می‌رفت. فکر می‌کردم تولدم
 یک معجزه بوده؛ برنامه‌ای که طبیعت برایم تدارک دیده بود تا با یک صحنهٔ
 تماشایی از من استقبال کند. بچه که بودم، با همین چیزهای کوچک حس
 خاص بودن به من دست می‌داد، مثل وقتی که مادرم تمام زندگی‌اش را وقف من
 کرده بود و سعی می‌کرد تا من را به بهترین دختر ممکن تبدیل کند، اما با تغییر
 شرایط، برداشت و حس من هم از این داستان تغییر کرد. شاید این طوری باید

۱. Homecoming: مراسمی است که مدرسه فارغ‌التحصیلانش را دعوت می‌کند و طی یک مسابقه آن‌ها به دانش‌آموزان فعلی معرفی می‌شوند.

۲. Samantha

می‌فهمیدم که از بدو تولدم همیشه یک استخوان لای زخم بوده‌ام!
سامانتا، کجایی؟

خوشبختانه، یک قطره باران از راه رسید و روی صفحهٔ تلفن همراهم افتاد و پیام تهدیدآمیز مادر عصبانی‌ام را سانسور کرد. خدا را شکر، برای تماشای رعدوبرق درست به موقع سرم را بالا گرفتم و به آسمان تاریک نگاه کردم. صدای آذرخش سکوت سنگین شهر را شکست و آسمان تاریک شب را برای یک لحظه روشن کرد. تلفنم را در جیب لباس بافتنی‌ام فرو کردم و بشمار سه از ماشینم به سمت پله‌های جلوی رستوران کانتری اوک‌وود^۱ دویدم. در عرض چند ثانیه، خیس آب شدم. به ورودی سرپوشیدهٔ رستوران که رسیدم، مثل موش آب‌کشیده شده بودم. بله، برای یک مصاحبهٔ کاری فوق‌العاده فقط همین را کم داشتم!

آن لحظه، حاضر بودم به جای رفتن به مصاحبه تن به هر کاری بدهم؛ از کوه‌کندن گرفته تا راه رفتن روی ذغال داغ، آن‌هم با پاهای برهنه یا حتی بحث کردن با یک سفیدپوست از خود متشکر و نژادپرست بر سر اهمیت داشتن جان همهٔ انسان‌ها فارغ از رنگ پوستشان.

در حالی که قطرات آب از لابه‌لای موهایم می‌چکید، دوباره به تلفن همراهم پیام آمد.

بهتره به راحت ادامه بدی.

باز هم به آن توجهی نکردم. من به پیام‌های متنی هیچ‌کس به جز بهترین دوستم، وال جواب نمی‌دادم، آن‌هم برای این بود که او انتهای پیامش یک گیف می‌فرستاد که به معنی نیاز به توجه و بررسی فوری من بود. البته مادرم هم روش مخصوص به خودش را در نوشتن پیام داشت، او هیچ‌وقت از علامت تعجب استفاده نمی‌کرد. این یک حرکت زیرکانه برای اعمال غیرمستقیم قدرتش محسوب می‌شد. اشتیاق نشان ندادن، تاکتیک مادرم برای کنترل کردن افراد زندگی‌اش بود، پس بی‌خیال جواب دادن به او شدم.

تازه من درست به موقع برای مصاحبه رسیده بودم و مامان فقط داشت زیادی گنده‌اش می‌کرد.

داشتم دو تا ماشین شاسی بلند لوکس را تماشا می‌کردم که در پارکینگ با هم تصادف کرده بودند. یکی از راننده‌ها با عصبانیت دست‌هایش را بالا برده بود و دیگری برای خلاص شدن از غائله و آزاد کردن ماشینش مدام گاز می‌داد. لاستیک‌ها گردابی به پا کرده بودند که بیا و ببین! زن بیچاره‌ای که آن حوالی در حال دویدن به سمت خودرو خودش بود، در نتیجه کله شقی‌های دو نفر خیس آب شد.

چه صحنه دیدنی‌ای! آن لحظه بی‌اختیار تلفنم را بیرون آوردم و شروع کردم به پُرکردن یک پیغام صوتی.
سلام، هالمونی^۱.

تا حالا دقت کردید وقتی توی لس‌آنجلس بارون می‌آد، یه هو همه چیز از این روبه‌اون‌رو می‌شه؟

درست مثل ساختمونای پاستیلی‌رنگ که یه دفعه به خودت می‌آی می‌بینی چه قدر چرک و کثیف شده، لکه‌های نمی که روی دیوارای گچ‌کاری شده مثل یه کابوس ظاهر می‌شن، گلایی که بی‌خبر بین شکافای میانه‌های آزادراه‌ها شکوفا می‌شن. این جور مواقع رانندگی به کل فراموش می‌شه. اصلاً رانندگی یعنی چی؟ زیر آب گرفتن آدما و ماشینای دیگه؟

حالا از این حرفا که بگذریم، به نظرم بارون یه معجزه‌س، مگه نه؟ ماکه این جا از نعمت آب‌وهوای تمیز بی‌بهره‌ایم، اما وقتی قطره‌های اشکِ آسمون غافلگیرانه به بستر خشک تنهایی آدما سرازیر می‌شه، بهمون یادآوری می‌کنه هنوز احساسات پاک و زلالی هم هست که لابه‌لای زندگی مادی و تکراری روزمره‌مون فراموششون کردیم.

اصلاً چرا داشتم این کار را می‌کردم؟ چند سالی بود که این عادت را داشتم، روایت چیزهای احمقانه برای مادر بزرگم. فکر می‌کردم او عاشق گوش دادن به پیام‌های صوتی‌ای است که برایش می‌فرستم، پس من هم شروع کردم به ساختن یک پادکست شخصی برای او.

بارون بهت این فرصت رو می‌ده تا بتونی به چیزایی که فراتر از حد تصورته

1. Halmoni: در زبان کره‌ای به مادر بزرگ هالمونی گفته می‌شود.